

بابوک:

داستانی از ولتر در باب ایرانیان باستان¹

ولتر

ترجمه: سید رضا وسمه‌گر²

چکیده (مقدمه مترجم)

یکی از ویژگی‌های اساسی پارادایم فکری عصر مدرن فایده‌گرایی (یوتیلیتاریانیزم) است. این امر در بسیاری از وجوه علمی و فلسفی چند قرن اخیر به‌ویژه در فراگیر شدن برخی آرا و نظریات، و عدم اقبال به گروهی دیگر نمایان می‌شود؛ عدم اقبال به آن دسته از تفکراتی که نمی‌توانستند در خدمت نیاز علم مدرن و نظام سرمایه‌داری به گسترش تفکرات لیبرالیستی، اومانیستی و البته رشد روزافزون تکنولوژی قرار بگیرند. ادبیات و داستان‌نویسی عصر روشنگری نیز از این قاعده مستثنا نیست. در ژانر ادبیات فایده‌نگرانه نیت نویسندگان، چنانکه در این اثر نیز به وضوح هویداست، نه توجه به وجوه زیبایی‌شناختی بلکه نشر و گسترش ایده‌های مورد حمایت شخص مولف (در اینجا ایده‌های لیبرالیستی همچون تساهل و تسامح) در میان خوانندگان اثر است. **بابوک یا روزگار چنان که می‌گذرد** اثری نه چندان مشهور از ولتر چهره شاخص عصر روشنگری در فرانسه است که در آن مولف کوشیده با بهره‌گیری از زمینه‌ای جالب و البته مفید یعنی پرداختن به شرق و بخصوص کشور ایران از رویه‌های اجتماعی حاکم بر سرزمین خود یعنی فرانسه‌ی معاصرش انتقاد کند.³

Babouc; A work by Voltaire about the ancient Iran

Voltaire

Translated by: Seyyed Reza Vasmegar⁴

Abstract

Utilitarianism is one of the essential characteristics of the modern thinking paradigm. We can see this trend in some different scientific and philosophical aspects during the recent centuries. We can also see it in the popularity of some certain ideas and thoughts and similarly in the weakening of the ideas what couldn't help liberalist, humanist and especially technological developments. The enlightenment literature and story writing is one of the best grounds for developing of the utilitarian mentality. Without any attention to aesthetic aspects, the writer, in the utilitarian genre, aims to promote and develop some certain ideas – such as idea of tolerance – among his readers. Not a very famous work, "Babouc, le monde comme il va", is a work by Voltaire, perhaps the greatest figure of the enlightenment age. This text is the Persian translation of this story. Through writing an interesting story about ancient Iran and Iranians, Voltaire in fact aims to criticize the social mechanisms of his own society.

1. این اثر ترجمه‌ای است از متن اصلی داستان به این نشانی:

Babouc, le monde comme il va, in: Voltaire, Francois Marie Arouet de, 1966, Romans et contes, edition par: Rene Pomeau, France: Garnier – Flammerion. ,pp: 93-108.

2. کارشناسی ارشد تاریخ دانشگاه شهید بهشتی

3. لازم به ذکر است که مترجم راجع به این ژانر مهم ادبی و تاریخننگاری و علل پیدایی‌اش در مقاله‌ای با عنوان «تاریخننگاری عصر

روشنگری: تاریخننگاری فایده‌گرایانه» توضیحاتی ارائه داده است که علاقمندان را به مطالعه آن ارجاع می‌دهیم:

"تاریخننگاری عصر روشنگری: تاریخننگاری فایده‌گرایانه" در: کتاب ماه تاریخ و جغرافیا، شماره 164، دی ماه 1390. ص 27-32.

4. MA of the History, Shahid Beheshti University. E-Mail: rezavasmegar@yahoo.com

I

نظارت بر هر کدام از امپراتوری‌های زمینی به عهده یکی از فرشتگان آسمان است که در این میان ایتوریل مقامی والا دارد و فرشته‌ی موکل نواحی شمال آسیاست. یک روز صبح، او در خانه‌ی بابوک، سکایی واقع بر ساحل رود جیحون فرود آمد و بدو گفت: «بابوک، دیوانگی‌ها و افراط و تفریط‌های ایرانیان خشم ما را برافروخته است. دیروز ما فرشتگان مأمور آسیای شمالی جلسه‌ای تشکیل دادیم تا بینیم که آیا می‌باید مردمان پرسپولیس را تنبیه کنیم و یا تصمیم به نابودی کلی آن بگیریم. اکنون تو برخیز و به سوی این سرزمین روان شو و همه چیز را بررسی کن. سپس گزارشی از سر صدق و وفاداری برایم فراهم آور تا براساس گزارش تو تصمیم به تنبیه و یا ویرانی این شهر بگیرم.» بابوک متواضعانه پاسخ داد: «اما سرورم، من که تا به حال هیچگاه به ایران نرفته و هیچ کسی را در آنجا نمی‌شناسم.» فرشته گفت: «چه بهتر، پس تو گرفتار غرض‌ورزی و جانبداری نخواهی شد. ضمناً بصیرتی از سوی خدایان به تو اعطاء خواهد شد و من نیز اعتماد به نفس بر تو ارزانی خواهم داشت. پس رهسپار سفر شو، بنگر، بشنو، مشاهده کن و از هیچ چیز ترس، چرا که در همه جا از تو به خوبی استقبال خواهد شد.»

بابوک بر شترش سوار شده و به همراه خدمتکارانش به راه افتاد. پس از طی چند روز سفر در دشت سنار با سپاه ایران مواجه شد که در حال نبرد با سپاهیان هند بود. در ابتدا بابوک سربازی را دورافتاده از دیگران یافته و با او مشغول صحبت شد و علت وقوع جنگ را از او جویا شد. سرباز پاسخ داد: «سوگند به همه‌ی خدایان، من نمی‌دانم. ربطی به من ندارد. شغل و حرفه‌ی من همین است؛ کشتن و کشته شدن برای امرار معاش. تفاوتی ندارد برای که خدمت می‌کنم. من می‌توانم از فردا به همین خوبی در اردوگاه هندیان به جنگیدن ادامه دهم. چرا که گفته می‌شود آنها به سربازانشان روزی نزدیک به یک سکه مسی نیم درهمی می‌دهند؛ خیلی بیشتر از آن چیزی که ما در این لشکر لعنتی ایران می‌گیریم. حال اگر شما می‌خواهید بدانید که چرا ما می‌جنگیم بروید و بافرماندهمان صحبت کنید.»

بابوک پس از اعطای هدیه‌ای کوچک به آن سرباز، وارد اردوگاه ایرانیان شد. او به زودی با فرمانده سپاه ایران آشنا شده و از او راجع به علت جنگ پرسید. فرمانده پاسخ داد: «چگونه انتظار دارید من بدانم؟ علت نبرد چه اهمیتی برای من دارد؟ من دویست فرسنگ دور از پرسپولیس زندگی می‌کردم. به محض آنکه شنیدم جنگ آغاز شده، فوراً خانواده‌ام را رها کرده و بنا بر رسم و سنت‌مان در جستجوی بخت و یا شاید مرگ خود بدینجا شتافتیم. غیر از اینها، کاری دیگر برای

انجام دادن ندارم.» بابوک پرسید: «اما رفقایجان، آیا آنها کمی آگاه‌تر از شما نیستند؟» فرمانده پاسخ داد: «فقط ساتراپ‌های اصلی‌مان به درستی می‌دانند که ما چرا این چنین خون یکدیگر را می‌ریزیم.»

بابوک شگفت زده به سوی سرلشکران رفته و در جمع صمیمی آنان وارد شد. بالاخره یکی از آنان به سخن آمد: «علت برافروخته شدن شعله این جنگ، که بیست سال است آسیا را در آتش خود می‌سوزاند، در اصل به منازعه‌ی میان خواجه‌ی یکی از همسران پادشاه بزرگ ایران و یک کارمند دفتری پادشاه بزرگ هندیان باز می‌گردد. بحث بر سر یک سی‌ام یک سکه‌ی طلایی در یک بود. نخست وزیر هند و همتای ایرانی‌ش شرافتمندانه از حقوق ولی‌نعمت‌های خود دفاع کردند تا جایی که آتش منازعه برافروخته شد. در هر دو سو لشکرهایی با یک میلیون سرباز صف کشیدند. هر ساله این ارتش می‌باید بیش از چهارصد هزار سرباز را به جنگ فرا بخواند. خونریزی، آتش سوزی، ویرانی و تخریب هر روز بیشتر از روز قبل می‌شود، همه رنج می‌کشند و ستیزه‌جویی ادامه می‌یابد. هم صدراعظم هندی‌ها و هم صدراعظم ما اغلب اظهار می‌دارند که ما این کارها را جز برای خوشبختی نوع بشر انجام نمی‌دهیم و متعاقب هر کدام از این اظهارات همیشه، کلی شهر نابود شده و چندین ایالت غارت می‌شوند.»

فردای آن روز، شایعه‌ای مبنی بر نزدیک بودن صلح منتشر شد، اما فرماندهان ایرانی و هندی به سرعت دستور شروع دوباره‌ی نبرد را دادند. جنگی خونین در گرفت. بابوک هرچه می‌دید زشتی و پلشتی بود. او ساتراپ‌ها را می‌دید که برای پیروزی به هر کاری دست می‌زدند. او فرماندهانی را مشاهده کرد که به دست سربازان خودشان کشته می‌شدند و همچنین سربازانی را که اندام خونین و آلوده‌ی رفقای در حال احتضارشان را قطع کرده و به زندگی‌شان پایان می‌دادند. بابوک پس از این وارد درمانگاهی شد که مجروحین را به آنجا منتقل می‌کردند. این مریض‌خانه سرشار از سربازان تلف شده‌ای بود که در اثر بی‌توجهی پرستاران سپاه جانشان را از دست می‌دادند؛ همان پرستارانی که حقوق گزافی از پادشاه ایران برای انجام وظیفه می‌گرفتند. بابوک فریاد کشید: «اینها بشرند یا حیوان وحشی؟ آه، من به روشنی می‌بینم که پرسپولیس نابود خواهد شد.»

بابوک در این افکار بود که به اردوگاه هندی‌ها وارد شد. او همانگونه که برایش پیش‌بینی شده بود، در آنجا نیز، با روی خوش پذیرفته شد. اما در اردوگاه هندیان نیز، بابوک همان صحنه‌های دیوانگی و زیاده‌روی را که در اردوی ایرانیان مشاهده کرده بود با چشم خود دید تا

جایی که ترس بر او چیره شد. بابوک با خود گفت: «اُه، اُه، چنانچه ایتوریل بخواهد ایرانی‌ها را ریشه‌کن کند، فرشته‌ی هندی‌ها نیز می‌باید همین بلا را بر سر هندیان بیاورد.» اما آشنایی بیشتر با دو سپاه صحنه‌هایی از بخشش، عظمت روح انسانی و بشردوستی را بر او نمایان ساخت که موجب شگفتی وی شد. بابوک فریاد کشید: «ای انسان‌های توصیف ناشدنی، شما چگونه می‌توانید این همه پستی، ذنات و جنایت از یک سو و عظمت و بزرگواری و فضیلت را از سوی دیگر با هم در وجودتان گرد آورید؟»

به‌رغم تمام این‌ها صلح منعقد شد. رؤسای دو لشکر که هیچ‌کدام به پیروزی نرسیدند و فقط به خاطر منافع شخصی، خون آن همه هم‌نوع خود را ریخته بودند، اکنون برای کسب پاداش به دربار پادشاهانشان بازگشتند. همه این صلح را با انتشار اعلامیه‌هایی حاکی از بازگشت فضیلت و سعادت بر روی زمین جشن گرفتند. بابوک گفت: «خدا را شکر، پرسپولیس اقامتگاه پاکی و معصومیت شده و برخلاف خواست این فرشتگان شرور، نابود نخواهد شد؛ حال پیش به سوی پایتخت آسیا.»

II

بابوک از میان دروازه‌ای باستانی که بسیار بربرگونه بنا شده بود، وارد این شهر بزرگ شد. احساس می‌شد که تمام این قسمت شهر از زمان ساخته شدن تاکنون هیچ تغییری به خود ندیده است. این درست که مردم در هنگام مواجهه با نوآوری‌ها و ابداعات علاقه دارند همیشه از چیزهای قدیمی تعریف کنند، اما باید اعتراف کرد که در مورد همه مسائل، کارهای اولیه زمخت و نه چندان زیبا از کار در می‌آیند.

بابوک در توده‌ای از مردم که زن و مرد بسیار کثیف و بد ریخت بودند، وارد شد. جمعیت حال و هوایی گنگ و نامعلوم داشت و اندک‌اندک به مکانی وسیع و تاریک کشانده شد. همه‌همه‌ای بی‌پایان فضا را آکنده ساخته بود. بعضی افراد پول می‌پرداختند تا جایی برای نشستن داشته باشند به گونه‌ای که بابوک تصور کرد به بازار فروش صندلی آمده‌است.

اما پس از چند لحظه بابوک در مقابل خود چندین زن را نشسته بر زانوان خود و در حال مناجات مشاهده کرد. زن‌ها با آنکه چنین می‌نمودند که تمام حواسشان معطوف روبروست، اما زیرچشمی مردان کناری‌شان را زیرنظر داشتند. بابوک متوجه شد که در یک معبد حضور دارد. صداهای خشن، زنده، وحشیانه و ناهمسازی که در طاق قوسی‌های معبد طنین انداز می‌شد،

درست بماند صدای گوش خراش گورخرها به هنگام تعقیب بز کوهی بود. بابوک، چشم‌ها، گوش‌ها و بینی خود را تیز کرده بود که در همین حال متوجه ورود کارگرانی همراه با بیل و کلنگ به معبد شد. آنها شروع به جابجا کردن سنگی بزرگ و کندن زمین و ریختن خاک به دو طرف بودند که این امر موجب متصاعد شدن بوی تهوع آوری شد. سپس جسدی را در جای کنده شده قرار داده و سنگ را دوباره بر روی آن گذاشتند. بابوک فریاد کشید: «عجب! این مردم مردگانشان را همانجایی به خاک می‌سپارند که خدا را ستایش می‌کنند! عجب! معابد اینان جایگاه نعش مردگان است! من دیگر از بیماری‌های متعفی که اغلب پرسپولیس از آنها رنج می‌برد، تعجب نمی‌کنم. فساد مردگان و این همه مردمان زنده که در همان مکان گرد هم جمع می‌آیند، منبعی برای آلوده شدن همه‌ی کوهی زمین است. آه! چه شهر کریه‌ی است این پرسپولیس! ظاهراً فرشته‌ها قصد آن دارند که با ویران کردن این سرزمین، شهری زیباتر بنا کنند که مردمانش پاکیزه‌تر بوده و آوازی خوشتر داشته باشند. تقدیر ملکوتی همیشه حق دارد؛ بگذاریم انجام شود.»

III

آرام آرام خورشید در حال گذران مسیرش در آسمان بود و با غروب آفتاب بابوک می‌بایست برای صرف شام نزد بانویی در گوشه‌ای دیگر از شهر برود. بابوک به هنگام اقامت در میدان جنگ از شوهر این زن که از افسران ارتش است، نامه‌هایی را گرفته و حال آمده بود تا تحویل دهد. بابوک ابتدا مدتی طولانی را به گردش در پرسپولیس گذراند؛ او این بار معابدی خوش ساخته‌تر و مزین‌تر مشاهده کرد که سرشار از انسان‌های مؤدب بودند و آوایی هماهنگ در آنها طنین انداز بود؛ علاوه بر این، او شاهد چندین چشمه‌ی عمومی بود که به رغم جای بد، اما زیبایی‌شان چشم را خیره می‌ساخت؛ مکان‌هایی مشاهده کرد که به نظر یادآور روزگار طلایی حکومت پادشاهان قابل‌تر ایران بود؛ در جاهای دیگر او صدای مردمی را می‌شنید که فریاد می‌کشیدند: «چه هنگام ما در اینجا آن جناب محبوب و شایسته ستایش را خواهیم دید؟»

بابوک مجذوب نگرستن پل‌های شگفت‌انگیز ساخته شده بر روی رود، اسکله‌های عالی و راحت، قصرهای بنا شده در دو طرف و خانه‌ی بزرگی بود که هر روزه هزاران سرباز پیرو زخمی ولی پیروزمند، در آنجا شکر خدای جنگ را به جای می‌آوردند. بابوک سرانجام به خانه‌ی آن بانو که به همراه ملازمان مورد اعتمادش منتظر صرف شام با او بودند، وارد شد. خانه تمیز و مزین و

غذا لذیذ بود و خود بانو، زنی جوان، زیبا، روحانی و فعال بود که ملازمانی شایسته‌ی شخصیت خود در اطرافش داشت. بابوک در تمام لحظات شام با خود می‌گفت: «ایتوریل فرشته با خواستش برای ویران کردن شهری به این جذابیت، جهان را به سخره گرفته است.»

IV

با وجود این، بابوک متوجه شد بانو که در ابتدا با محبت از او خبرهایی راجع به شوهرش خواسته بود با صمیمیتی بیشتر در پایان شام در حال صحبت با یک مغ جوان است. بابوک مشاهده می‌کرد که مردی صاحب منصب در حضور همسرش یک زن بیوه را با شور و نشاط در آغوش می‌فشرد. و این بیوه‌ی ساده‌گیر که یک دستش در گردن آن صاحب منصب بود، دست دیگرش را به جوانی خوش‌چهره و بسیار ساده‌پوش داده بود. همسر صاحب منصب از سر سفره‌ی شام برخاست و به اتاق بغلی رفت و در آنجا مشغول صحبت با رئیسش شد؛ مردی که همه برای شام منتظرش بودند ولی دیر رسیده بود. مدیر که مردی زبان آور بود چنان در آن اتاق با همسر صاحب منصب چرب و نرم سخن گفت که زن به هنگام برگشتن به سر سفره چشمانی اشکبار و گونه‌هایی گل‌انداخته داشت و لرزان و مرتعش سخن می‌گفت.

ترس بر بابوک غلبه کرده بود؛ نکند حق با فرشته ایتوریل باشد. استعداد او برای جلب اعتماد باعث شد که از همان لحظه‌ی اول بانوی صاحب خانه رازهایش را با او در میان بگذارد. بانو به او درباره‌ی اشتیاقش به مغ جوان گفت و به بابوک اعتماد داد که در تمام خانه‌های پرسپولیس وضع به همین منوال است. بابوک با خود نتیجه گرفت که چنین جامعه‌ای نمی‌تواند پایدار بماند و اینکه حسادت، نفاق و انتقام تمام خانه‌ها را عزادار کرده و اشک و خون، هر روزه روان خواهد بود. و اینکه با تداوم این وضع شوهران می‌باید یا فاسقان همسرانشان را بکشند و یا خود کشته شوند و سرانجام آنکه ایتوریل کاملاً حق دارد که شهری با این بی‌نظمی گسترده و همیشگی را نابود کند.

V

بابوک در این افکار شوم غوطه‌ور بود که در چارچوب در با مردی سالخورده با روپوشی سیاه مواجه شد. او متواضعانه خواستار ملاقات با صاحب منصب جوان بود. صاحب منصب بدون آنکه از جای خود بلند شود و یا نگاهی بر آن پیرمرد بیندازد، مغرورانه و با بی‌خیالی چند ورقه به

او داده و مرخصش کرد. بابوک از هویت آن شخص پرسید. بانوی صاحب خانه به آوایی آرام پاسخ داد: «این مرد یکی از بهترین و کیلان شهر است. پنجاه سالی می‌شود به مطالعه مسائل حقوقی می‌پردازد. آقا، که کمتر از بیست و پنج سال دارد و دو روز است که به مقام قضایی والایی رسیده است، خلاصه‌ای از فرآیند پرونده‌ای را که می‌باید فردا قضاوت کند و هنوز آن را بررسی نکرده است، برای مشاوره به پیرمرد داد.» بابوک گفت: «این که جوانی گیج و مگ از فردی مسن مشاوره می‌خواهد، عاقلانه است اما مگر این پیرمرد خود قاضی نیست؟» به او پاسخ دادند: «شما مسخره می‌کنید؟ هرگز آنهایی که در کارهای پرمشقت و مادون، زندگی‌شان را صرف می‌کنند، به مقام‌های والا نمی‌رسند. این مرد جوان شغلی مهم برعهده دارد، چرا که پدرش ثروتمند است. اساساً در اینجا حق قضاوت به مانند ملک، خرید و فروش می‌شود.» بابوک فریاد کشید: «کجا باید اخلاقیات! ای وای بر این شهر بد بخت! این دیگر اوج بی‌نظمی است. بدون شک آنهایی که حق قضاوت را می‌خرند، رأی‌شان را نیز می‌فروشند. من در اینجا چیزی جز بی‌عدالتی و ظلم نمی‌بینم.»

درست در زمانی که بابوک غرق در اندوه و شگفتی بود، جنگاور جوانی که همان روز از جنگ بازگشته بود او را در این حال دید و گفت: «چرا شما تعجب می‌کنید که در اینجا مناصب قضایی خرید و فروش می‌شوند؟ من خودم حق فرماندهی بر یک گردان از سپاه ایران را به قیمتی مناسب خریده‌ام و امسال برای سی روز خوابیدن بر روی زمین با لباس نظامی و دو ضربه‌ی تیر کاری، که هنوز در بدنم احساسشان می‌کنم، چهل هزار دریک به دست آورده‌ام. اگر من این چنین خودم را برای خدمت به امپراتور ایران، که هرگز او را ندیده‌ام، به کشتن می‌دهم و در عوض چنین مزدی دریافت می‌دارم، این آقای قاضی والامقام نیز حق دارد با پرداخت هزینه‌ای، لذت صدور رأی درباره‌ی شاکیان در دادگاه‌ها را به دست آورد.» بابوک خشمگین نمی‌توانست از کشوری که در آن مقام‌ها و مناصب چه در صلح و چه در جنگ به مزایده گذارده می‌شوند، در دلش متنفر نباشد. او سریعاً نتیجه گرفت که قطعاً این امر به جنگ و حقوق محدود نمی‌شود و با خود گفت: «اگر ایتوریل هم نسل این مردمان را منقرض نکند آنها خود با مدیریت نفرت برانگیزشان، خود را به مرحله‌ی نابودی خواهند کشاند.»

این دیدگاه منفی بابوک هر لحظه بیشتر تثبیت می‌شد. این بار مردی قوی‌هیكل در حالی که با همه با خوشرویی سلام و احوالپرسی می‌کرد، به افسر جوان نزدیک شده و بدو گفت: «من نمی‌توانم برای شما بیشتر از پنجاه هزار دریک نقره فراهم کنم، چرا که امسال از گمرکات

امپراتوری بیش از سیصد هزار دریک به من نرسیده است.» بابوک از هویت این مرد که از حقوق اندکش شکایت داشت، مطلع شده و بر او روشن گردید که امپراتوری ایران میان چهل هزار شاهک بی تاج و تخت تقسیم شده و آنها بخشی از اقتدار را نیز برای پادشاه باقی گذارده‌اند.

VI

بابوک پس از صرف شام به سوی یکی از عالی‌ترین معابد شهر شتافت. او وارد جمعی از مردان و زنان شد که ترجیح داده بودند زمانشان را در این معبد بگذرانند. مگی ایستاده در مکانی مرتفع، زمانی طولانی را به موعظه راجع به فضیلت و رذیلت پرداخت. او مسائلی را که هیچ نیاز به ساده‌سازی و تقسیم به اجزاء نداشت، تجزیه کرده و موضوعاتی به کلی روشن را، روش‌شناسانه اثبات می‌کرد. مغ پیش خود در حال آموزش دادن بود، حال آنکه مسائل مورد نظر او را همه می‌دانستند. او با شور و شوق سخن می‌گفت و عرق می‌ریخت. پس از اتمام سخنرانی تمام مجلس از خواب بیدار شده و به صورتی واحد نشستند. بابوک با خود گفت: «اینجا مردی حضور دارد که بیشترین تلاشش را برای کسل کردن دویست، سیصد همشهری‌اش انجام می‌دهد؛ اما چون نیتش خیر است، جایی برای ویران‌سازی پرسپولیس نیست.»

مردم پس از خارج شدن از این مجلس، بابوک را به سوی مکان جشنی عمومی که در تمام روزهای سال برگزار می‌شد، هدایت کردند. جشن در محلی به سبک ساختمان‌های بازیگ و در قصری در دل آن برگزار می‌شد. زیباترین شهروندان پرسپولیزی و محترم‌ترین ساتراپ‌ها ایستاده در صف‌های منظم، منظره‌ای دلربا را شکل داده بودند، به طوری که بابوک در ابتدا چنین گمان برد که این خود، همه‌ی جشن آن شب است. دو سه نفر که به نظر، پادشاه و ملکه‌ها بودند با ظاهری کاملاً آراسته در دالان آن قصر پدیدار شدند. شیوه‌ی بیان آنها بسیار متفاوت از مردم عادی بود، گفتارشان معیار، هماهنگ و عالی بود. همه‌ی مردم بدون خواب‌آلودگی در سکوتی عمیق گوش فرا داده و کسی این سکوت را نمی‌شکست، چرا که جوی عاطفی و عاطفی حکمفرما بود. وظایف پادشاهان، عشق به فضیلت و خطرات موجود در دنباله‌روی از هوس‌ها چنان زنده و ملموس ابراز گردید که اشک‌های بابوک از دیده روان شد. شکی نبود که این سخنرانان بزرگوار، نه واعظانی ریایی، بلکه به واقع معتقد به سخنانشان بودند. بابوک با خود اندیشید که می‌باید ایتوریل را نیز به تماشای این جشن بیاورد چراکه با حضورش در چنین فضایی، میان او و شهر برای همیشه صلح خواهد افتاد.

بابوک پس از اتمام جشن، خواست شهبانویی را ملاقات کند که چنین حال‌وهوای نجیبانه و پاکی را در این کاخ خوش‌منظر موجب شده بود. او خود را به محل زندگی علیا حضرت رساند و پس از گذشتن از پلکانی کوچک در طبقه‌ی دوم و در ساختمانی که به زشتی دکور شده بود، خانم بد لباسی را ملاقات کرد که با لحنی نجیبانه و البته رقت‌انگیز بدو گفت: «این جایگاه و این کسب و کار به من شور زندگی نمی‌دهد. من از یکی از این شاهزاده‌هایی که دیده‌اید، باردار شده‌ام. دیری نمی‌گذرد که وضع حمل خواهم کرد. اما پولی دربر ندارم و بدون پول نیز وضع حمل ممکن نیست.» بابوک صد دریک نقره بدو داد در حالی که با خود زمزمه می‌کرد: «مطمئناً این تنها مورد از این وضع در پرسپولیس نیست و گرنه ایتوریل چنین خشمگین نمی‌شد.»

بابوک پس از ترک قصر برای گذراندن شامگاهش با تاجران اجناس مجلل و بی‌مصرف به نزد آنها رفت. مردی هوشیار، که سابقه‌ی آشنایی با بابوک را داشت، او را به محل تجمع و کسب و کار آنان راهنمایی کرد.

بابوک آنچه را پسندید، خریداری کرد و البته تاجران نیز با آداب‌دانی و چرب‌زبانی بسیاری اجناس را فراتر از قیمت‌شان بدو قالب کردند. هنگامی که به خانه بازگشتند دوست هوشمند بابوک به او ثابت کرد که چقدر فریب خورده است. بابوک روی لوحه‌هایی نام بازرگان خطاکار را نوشت تا در روز مجازات شهر، ایتوریل بتواند او را از دیگران تشخیص دهد. درست در حال نوشتن بود که به در خانه کوفتند. پشت در، همان تاجر خطاکار بود که آمده تا کیف دستی بابوک را که روی پیشخوان مغازه‌اش جامانده بود، بدو پس دهد. بابوک فریاد کشید: «چگونه ممکن است شما پس از آنکه بدون شرمساری، اجناس بی‌مصرف‌تان را چهار برابر ارزش واقعی‌شان به من فروختید حال این‌چنین درستکار و بخشنده باشید؟» تاجر پاسخ داد: «هیچ تاجری در این شهر نیست، حتی تاجری کمتر شناخته شده، که در این شرایط کیف‌تان را برای شما باز پس نیاورد. اما آنکه در گوش‌تان خوانده‌است که اجناس را چهار برابر قیمت واقعی‌شان خریده‌اید شما را فریب داده‌است. شما با این خرید، برعکس، ده برابر سود کرده‌اید. برای اثبات حقیقت آن چه گفتم، یک ماه بعد اگر شما بخواهید همین اجناس را بفروشید، یک دهم این وجه نصیب‌تان نخواهد شد. اما بدانید که هیچ چیزی درست‌تر از همین خرید و فروش به ظاهر ناعادلانه نیست. چراکه این هوس‌گذرای انسان‌هاست که بهای این اجناس بیهوده را تعیین می‌کند و همین هوس، زندگی صد کارگری را که در استخدام من هستند، تأمین می‌کند و به من خانه‌ای زیبا، درشکه‌ای راحت و چندین اسب بخشیده‌است. همین هوس است که چرخ‌های صنعت این کشور

را به حرکت وا می‌دارد؛ همان صنعتی که ذائقه و سلیقه، جریان پول و فراوانی را موجب می‌شود. من همین اجناس بی‌ارزش را بسیار گران‌تر از آنچه به شما فروختم، به ملل همسایه می‌فروشم و از این طریق به حال کشورم مفید واقع می‌شوم.» بابوک پس از اندکی فکر و تأمل، لوحه‌ها را پاک کرد و با خود گفت: «بالاخره این هنرهای لوکس به مقیاسی بزرگ در یک کشور نمی‌رسند، مگر آنکه تمام منابع ضروری رشد کرده باشند و ملت پرجمعیت و ثروتمند باشد. ایتوریل به نظرم اندکی سختگیر می‌رسد.»

VII

بابوک در حالی که بسیار مردد بود که راجع به پرسپولیس چگونه باید بیندیشد، تصمیم گرفت به دیدن مغها و ادبا برود، چراکه این دو گروه، مسئولان آموزش حکمت و دین هستند. او دل خود را به آن خوش کرد که این نخبگان، لطف و بخشش را برای باقی مردم به ارمغان آورند. صبح روز بعد، او به یک دیر مغان رفت. رئیس دیر برای بابوک اعتراف کرد که او با ارزش نهادن به فقر و حقارت، سالانه صد هزار دینار درآمد دارد و یک امپراتوری بزرگ را تعلیم می‌دهد. پس از گفتگویی کوتاه رئیس دیر از بابوک جدا شده و او را نزد یک برادر دینی کم سن‌وسال که به بابوک احترام زیادی می‌گذاشت رها کرد.

هنگامی که آن روحانی در حال نشان دادن محل موسوم به "سرای توبه" به بابوک بود، بابوک در فکر نزدیک بودن زمان نابودی مردمان این سرزمین فرو رفت. به سرعت خاطراتی که از اجتماعات مختلف در ذهن داشت از مقابل چشمانش عبور کردند. به نظر می‌رسید حرف دل همه آنها در روز موعود این باشد که: «ما را رها کرده و دیگران را نابود کنید.» و در آن روز شنیدن توبه و استغفار هر کدام از این اجتماعات دل انسان را به رحم خواهد آورد و در عین حال انداختن اتهامات به گردن دیگران به وسیله آنان فرد را به این نتیجه‌گیری می‌رساند که همان بهتر که همگی نیست و نابود شوند. او خوشحال بود که برای بنای جهانی بهتر نیازی به هیچ کدام از نهادهای امپراتوری نخواهد بود.

در این حین بابوک به مردی کوچک اندام که معنی معمولی بود، معرفی شد. مغ خطاب به بابوک گفت: «من به خوبی می‌بینم که رستاخیز نزدیک است. زردشت به زمین باز خواهد گشت؛ این امر را دختران معبد در طی مراسمی شگفت‌انگیز پیش‌بینی کرده‌اند؛ روشن است که جهان روبه پایان است. آیا نمی‌خواهید پیش از این عصر زیبا به ما در مقابل لامای بزرگ بپیوندید؟»

بابوک گفت: «چه حرف بی‌سر و تهی! در مقابل این پادشاه عالی مقام که در تبت ساکن است؟» مغ کوچک اندام با لجاجت پاسخ داد: «بله، در مقابل خود او.» بابوک پرسید: «پس شما در حال جنگ با او هستید؟ پس لشکرهای شما در آن جبهه نیز می‌جنگند؟» مغ کوچک‌اندام پاسخ داد: «نه، لشکر نه، ما برای مبارزه با او سه تا چهار هزار کتاب قطور نوشته‌ایم که البته هیچ‌گاه خوانده نمی‌شوند و به همان تعداد اعلامیه که به وسیله‌ی زنان آنها را قرائت می‌کنیم. لامای بزرگ نیز ما را محکوم کرده و دستور داده که ما را به مانند علف‌های هرز باغچه‌اش ریشه‌کن کنند.» بابوک از دیوانگی این انسان‌ها که شغلشان پرداختن به حکمت و دانایی است، از توطئه‌های آنهايي که ظاهراً از دنیا کناره گرفته‌اند و از بلندپروازی‌ها و حرص و طمع مغرورانه‌ی آنهايي که فروتنی و قناعت را آموزش می‌دادند، بر خود لرزید. او نتیجه گرفت که ایتوریل برای نابودی تمام این جماعت دلایل خوبی برای خود دارد.

VIII

بابوک پس از بازگشت به منزلش، برای کاهش اندوهش به دنبال کتاب‌های جدیدی فرستاد و برای لذت بردن از سفره‌ی شام چند ادیب را به خانه‌اش دعوت کرد. ادبا دو برابر آن تعدادی که بابوک دعوت کرده بود، به خانه‌اش سرازیر شدند، درست به سان مگسان به گرد شیرینی. بابوک با انسان‌های انگلی مواجه شد که برای خوردن و سخن گفتن عجله داشتند. آنها دو نوع انسان را ستایش می‌کردند: یکی مرده‌ها را و دیگری خودشان را. و جز صاحب‌خانه هیچ‌گاه به تمجید معاصرین خود دست نمی‌زدند. چنانچه یکی از آنها سخن خوبی بر زبان می‌راند، دیگران چشمانشان را پایین انداخته و لبهایشان را گاز می‌گرفتند و افسوس می‌خوردند که چرا خود، آن را نگفته‌اند. ادبا کمتر ریاکاری مغ‌ها را داشتند، چراکه چنان بلند پروازی‌های شگرفی را در خاطر نمی‌پروراندند. هر کدام از این ادبا صاحب مقامی والا بودند و شهرت فوق‌العاده‌ای داشتند. آنها سخنان توهین‌آمیز خود را مؤدبانه می‌انگاشتند و هنگامی که اطلاعات چندی از مأموریت بابوک به دست آوردند هر یک به نزدش شتافتند. یکی از آنها از بابوک خواست منتقدی را که پنج سال پیش به‌اندازه‌ی کافی از او تمجید نکرده بود، نابود سازد. دیگری خواستار نابودی یکی از شهروندانی شد که هرگز به کمدهای او نخندیده بود. سومین نفر از بابوک خواست آموزشگاهی را که هیچگاه او را در آن نپذیرفته بودند، ویران سازد. صرف غذا به پایان رسید و هر کدام از آنها به تنهایی به سوئی رفت، چرا که در آن جمع دو نفر پیدا نمی‌شد که بتوانند باهم

بسازند و حتی باهم صحبت کنند، البته بجز زمانی که به نزد ثروتمندی دعوت می‌شدند. بابوک چنین قضاوت کرد که چندان تأسف‌برانگیز نخواهد بود اگر این انگل‌های جامعه باعث نابودی کل اجتماع شوند.

IX

بابوک به محض رفتن مهمان‌ها شروع به مطالعه‌ی کتاب‌های جدید آن ادبا کرد. و روحیات مهمان‌هایش را در آثارشان بازشناخت. او با انزجار مجلات پر از بدگویی، بدسلیقگی و سرشار از حسادت، فرومایگی و هوس را ورق می‌زد. او هجویه‌های بی‌اساسی را مطالعه می‌کرد که ضعفا و بیچارگان را آزار می‌دادند و اما کاری به کار اقویا و ظالمین نداشتند و رمان‌هایی که پر از تصویر زنان بودند و عاری از هرگونه خیال‌انگیزی.

بابوک تمام این نوشته‌های منزجرکننده را به آتش سپرد و خود برای گردش عصرگاهی از خانه خارج شد. شخصی، ادیبی سالخورده را به او معرفی کرد. ادیبی که در خیل عظیم آن انگل‌ها به خانه بابوک نیامده بود. این مرد ادیب همیشه از جمعیت فراری بود. او آدمیان را می‌شناخت و بصیرت و خردمندی در وجودش موج می‌زد. بابوک با درد و رنج از آنچه دیده بود و خوانده بود، با مرد ادیب سخن گفت.

ادیب دانا خطاب به بابوک گفت: «شما مطالب بسیار خفت‌باری خوانده‌اید، اما به یاد داشته باشید که در هر روزگاری و هر سرزمینی و هر سبکی، بدها و مبتذل‌ها مورچه‌وار فراوان و خوب‌ها و ارزشمندان کمیاب و نادرند. شما به نزد خود، تفاله‌های فضل‌فروش را مهمان کرده‌اید، اما بدانید که در هر شغل و حرفه‌ای آنچه بیش از همه شرم‌آور به نظر می‌آید، بیش از همه نیز ابراز وجود می‌کند. دانایان واقعی در دوردست‌ها و در آرامش خود زندگی می‌کنند. نزد ما چیزهای دیگری هم هست که شایسته‌ی توجه شما باشد.» در حین سخن گفتن مرد خردمند، ادیبی دیگر به آنها ملحق شد. این گفتگوی سه نفره چنان لذت‌بخش، آموزنده، متعالی و فاضلانه پیش رفت که بابوک اعتراف کرد هیچ‌گاه سخنانی چنین عالی نشنیده است. او بسیار آرام با خود گفت: «اینجا انسان‌هایی وجود دارد که ایتوریل فرشته به خود جرأت نخواهد داد به آنها آسیبی برساند در غیر این صورت مجازات غیرعادلانه خواهد بود.»

بابوک که پس از این ماجرا با ادبا آشتی کرده بود، همچنان راجع به باقی مردم در عصبانیت به‌سر می‌برد. یک مقام قضایی برای او گفت: «شما فردی بیگانه در این جامعه هستید.

افراط و تفریط‌ها در نظر شما فراوان به نظر می‌رسند و آن نیکی‌هایی که برخی اوقات از همان افراط و تفریط‌ها نتیجه می‌شوند و اغلب پنهان می‌مانند را شما نمی‌توانید درک کنید.» سپس بابوک متوجه شد که در میان ادبا افرادی از حسادت و در میان مغ‌ها انسان‌های فاضل نیز وجود دارد.

او در نهایت متوجه شد که اگرچه این انسان‌های متنفع در حال مهیا کردن شرایط برای نابودی سراسری خودشان هستند، اما در ذات خود از نهادی پاک برخوردارند. و اینکه در عین وجود مغ‌خانه‌های فراوان و رقیب و نظرات متفاوتشان درباره‌ی برخی مسائل، اما همه درست اخلاقیات مشابهی را تعلیم می‌دهند و تربیت توده را در دست دارند و مطیع قانون، زندگی می‌کنند. البته یکی می‌باید مواظب اخلاق و رفتار خودشان باشد. بابوک اجتماعات بسیاری را مورد بررسی قرار داد و در میان آنها با افرادی آسمانی برخورد کرد. او همچنین به این نکته پی برد که در میان دیوانه‌هایی که ادعای جنگ با لامای بزرگ را دارند، انسان‌های بسیار والا مقامی نیز یافت می‌شوند. بابوک در پایان احتمال داد که آداب و رسوم پرسپولیس نیز می‌توانند متنوع باشند، درست به مانند بناهایش که برخی از آنها ارزش تماشا را نیز ندارند و برخی دیگر او را مجذوب خود می‌ساختند.

X

بابوک خطاب به مرد ادیب گفت: «من به خوبی متوجه شده‌ام این مغ‌ها که فکر می‌کردم آنچنان خطرناک هستند، در عمل می‌توانند بسیار هم مفید باشند، به خصوص زمانی که حکومتی خردمند از قدرت‌گیری بیش از حد آنان ممانعت به عمل آورد. اما حداقل برای من اعتراف کنید که صاحب منصبان جوان شما که از نوجوانی، مناصب قضایی را می‌خرند، با گستاخی‌شان به گسترش مضحکه کمک می‌کنند و بی‌عدالتی را از حد می‌گذرانند. بی‌شک بهتر خواهد بود این جایگاه‌های گرانبها را به آن مشاوران قضایی سالخورده‌ای واگذار کنیم که سراسر عمرشان را به قضاوت میان حق و باطل گذرانده‌اند.»

ادیب پاسخ داد: «شما پیش از رسیدن به پرسپولیس سپاهیان ما را دیده‌اید. شما می‌دانید که فرماندهان جوان ما بسیار خوب می‌جنگند، حال آنکه آنها نیز سمت‌های خود را خریداری می‌کنند. شاید شما با این امر برخورد کنید که صاحب منصبان جوان ما بد قضاوت نمی‌کنند، اگرچه مناصب خود را خریده‌اند.»

ادیب مذکور، فردای آن روز، بابوک را به سوی دادگاه بزرگی برد که قرار بود در آن رأی مهمی صادر شود. ماجرا بر همه روشن بود. تمامی وکلای سالخورده‌ای که در حال سخنرانی بودند، در نظراتشان تردید داشتند. آنها صد قانون پیش کشیدند که تقریباً هیچ کدام قابل اعمال بر موضوع نبود. این وکلا مسأله را از صد زاویه نگریستند حال آنکه تقریباً هیچ کدام موضوع را از دیدگاه صحیحش نگاه نمی‌کرد. قاضی‌ها آنچنان سریع تصمیم گرفتند که وکلا در صحت حکم شک به خود راه ندادند. قضاوت آنان تقریباً متفق‌الرأی بود؛ آنها به خوبی قضاوت کردند چراکه از انوار خرد پیروی می‌کردند، ولی دیگران درست متوجه نشدند چون فقط بر نوشته‌های کتاب‌ها تکیه کرده بودند.

بابوک نتیجه گرفت که برخی اوقات نتایجی پسندیده نیز از افراط و تفریط‌های ناپسند ناشی می‌شود. او از آن روز به بعد مشاهده کرد که ثروت متمولان که پیش از این نسبت به آنها بسیار عصبانی بود، می‌تواند اثری بسیار عالی داشته باشد؛ چراکه امپراتور به هنگام نیاز به پول، در یک ساعت می‌تواند به وسیله‌ی همین ثروتمندان پولی را به دست آورد که از طرق عادی در مدت شش ماه هم نمی‌تواند کسب کند. او نظاره می‌کرد که این ابرهای عظیم که از بخار آب‌های زمین شکل می‌گیرند، هدیه‌ای بزرگ چون باران به اهل زمین اعطاء می‌کنند. از سوی دیگر، فرزندان این انسان‌های نوظهور که اغلب بهتر از فرزندان خاندان‌های کهن‌تر تربیت می‌شوند، برخی اوقات در آینده به افرادی بسیار با ارزش‌تر تبدیل می‌شوند. چراکه مشکل است هنگامی که فرد چنان پدر حسابگری دارد، خود به یک قاضی خوب، یک جنگجوی شجاع و یا دولتمردی قابل مبدل نشود.

XI

بابوک به حرص و ولع سرمایه‌داران بی‌اعتنا شد، چراکه در واقع، طمع آنها بیش از مردم عادی نبوده و از سوی دیگر وجود این گروه، برای جامعه ضروری می‌نمود. او از نابودی جماعت پرسپولیس به لطف قضاوت و جنگجویی‌شان گذشت چون که می‌دید مردمان این شهر چنین صاحب منصبان بزرگ و چنان پهلوانانی شجاع عرضه داشته‌اند. بابوک حسادت میان ادبا را بخشید، چراکه در میان آنها انسان‌هایی را یافت که روشنگران اهل زمینند. او با مغ‌های توطئه‌گر و بلند پرواز آشتی کرد، چراکه در میان آنان فضیلت‌های بزرگ، در کنار شرارت‌های خرد می‌دید؛

اما هنوز در دلش شکایات بسیار به خصوص راجع به زنبارگی اهل شهر و درد و رنج‌هایی داشت که تداوم آنها موجبات هراس و اضطراب را فراهم می‌آورد. از آنجا که بابوک می‌خواست در تمام اوضاع و احوال مردم شهر نفوذ کند، نزد یک وزیر رفت. اما در تمام طول مسیر بر خود می‌لرزید، چراکه دلهره داشت نکند بر سر راه، زنی را ببیند که به دست شوهرش کشته می‌شود. بالاخره او به نزد دولتمرد رسید، اما دو ساعت در اتاق انتظار معطل شد، بدون آنکه نامش خوانده شود و حتی پس از آن نیز دو ساعت دیگر منتظر ماند. بابوک در این فاصله به خود قول داد که نام این وزیر و این دربان‌های بی‌ادبش را به فرشته ایتوریل بدهد.

اتاق پر از زنانی از هر طبقه، مغ‌هایی از هر نوع، قاضیان، بازرگانان، افسران و افراد فضل فروش بود. همگی لب به شکایت از وزیر گشوده بودند. خسیسان و رباخوارها می‌گفتند: «بدون شک این مرد، ایالات را چپاول کرده‌است.» هوسبازان او را به خاطر عجیب و غریب بودن سرزنش می‌کردند. خوشگذران‌ها شکوه می‌کردند که: «او فقط به لذتش می‌اندیشد.» توطئه‌گران غرق در نگاه بودند تا لحظه‌ای از دسیسه‌گری عقب نمانند. زنان آرزو داشتند که کاش وزیری جوانتر و خوش قیافه‌تر نصیبشان می‌شد.

بابوک گفته‌های آنان را می‌شنید و با خود می‌گفت: «وزیری که در اتاق حضور دارد بسیار خوشبخت است؛ او این همه دشمن در اتاق انتظارش جمع آورده‌است، اما در نهایت تمام حاسدانش را در حالی که در برابر او زانو زده‌اند، با غرور خواهد نگریست.» بابوک سرانجام وارد اتاق وزیر شد و فردی کوچک‌اندام و خمیده را دید که در زیر بار سال‌ها کار و تلاش شکسته و پیر شده بود، اما هنوز سرزنده و پرنشاط به فعالیت ادامه می‌داد. ملاقات بابوک موجب خوشحالی دولتمرد شد و او نیز به نظر بابوک فردی قابل احترام رسید. گفتگوی آنها جذاب شد. وزیر برای بابوک اعتراف کرد که او مردی بدبخت است چون همه او را ثروتمند می‌پندارند، حال آنکه فقیر و ندار است؛ و اینکه او قدر قدرت به نظر می‌رسد، حال آنکه به هیچ روی اینگونه نیست؛ او آنگونه که به نظر می‌رسد ناسپاس نیست، اما در طول این چهل سال خدمتش به زحمت لحظه‌ای خوشحالی و شرف داشته است. بابوک تحت تأثیر قرار گرفت و با خود فکر کرد چنانچه این مرد مرتکب اشتباهی هم شود و ایتوریل بخواهد او را تنبیه کند، نیاز به نابودی او نیست. تنها کاری که باید انجام دهد، این است که او را در سمتش ابقاء کند.

XII

در حین گفتگوی بابوک و وزیر، همان بانوی زیبارویی که بابوک با او شام خورده بود، وارد شد. در چشمان او و پیشانی‌اش، آثار درد و عصبانیت به چشم می‌خورد. او در مقابل دولتمرد ایستاده، او را سرزنش کرده و اشک می‌ریخت. زن به تلخی شکایت می‌کرد که چرا شوهرش را در مقامی که چه از نظر خانوادگی و چه از لحاظ جراحات جنگی و خدمات شایسته آن است، منصوب نکرده‌اند. بانوی زیبارو افکار خود را با صلابت تمام بیان می‌کرد و با لطف و ملاحظت بسیار، شکوه و شکایتش را بر زبان می‌آورد. او با بیانی شیوا اعلام کرد که حق با اوست و از این در بیرون نمی‌رود تا حق شوهرش را بگیرد.

بابوک رو به او کرده و پرسید: «چگونه ممکن است که شما چنین خود را به زحمت بیندازید برای کسی که او را به هیچ روی دوست ندارید و حتی می‌باید از او بترسید؟» زن فریاد کشید: «مردی که من او را دوست ندارم؟! این را بدانید که شوهر من بهترین یار و یآوری است که من در این دنیا دارم. چیزی نیست که من برای او فدا نکنم، جز آن مغ عزیزم و او نیز همه کاری برای من انجام می‌دهد، جز رها کردن معشوقه‌اش. من می‌خواهم معشوقه‌ی او را به شما معرفی کنم: او زنی جذاب، پرنشاط و دارای بهترین خصایل ممکن است. ما امشب همراه با هم و به اتفاق شوهرم و مغ دل‌بندم شام خواهیم خورد. بیایید و در شادی ما شرکت کنید.»

آن بانوی زیبا، بابوک را به خانه‌ی خود برد. شوهر که سرانجام غرق در درد بود، از راه رسید؛ همسرش را در نهایت شغف و حق‌شناسی دید. او همسر خود، معشوقه‌اش، مغ جوان و بابوک را در آغوش کشید. شام آنها با همدلی، شادی و لطف همراه بود. بانوی زیبا، رو به بابوک کرده و گفت: «این را بدانید همان زنان و مردانی که گاهی اوقات غیرقابل اعتماد خوانده می‌شوند، تقریباً همیشه شایسته‌ی داشتن همسرانی بسیار صادق هستند. چنانچه می‌خواهید متقاعد شوید، فردا برای شام و ملاقات تئون زیبا، از بهترین زنان شهر، همراه من بیایید. او نگرانی‌های بسیاری دارد که عذابش می‌دهند، اما با وجود همه‌ی آنها کارهایش را به بهترین شکل انجام می‌دهد. تئون زیبا هیچ‌گاه کوچکترین بی‌عدالتی را مرتکب نمی‌شود، حتی برای کسب بزرگترین منفعت‌ها. او به مرد دوستدارش نصیحت‌های مشفقانه ارائه می‌دهد. تئون به چیزی جز فضیلت‌های اخلاقی نمی‌اندیشد. چنانچه مرد دوستدارش فرصتی را برای انجام عملی نیک از دست بدهد، در مقابل او شرمسار می‌شود. این تشویق به اعمال نیک بهترین شاهد برای قضاوت راجع به معشوقه‌ای است که همه او را ستایش می‌کنند. بابوک این قرار ملاقات را از

دست نداد. او به خانه‌ای پا گذاشت که نیکی‌ها و زیبایی‌ها بر آن حکم می‌راند. تئون سرچشمه این فضایل بود. او با هر کس به زبان خودش سخن می‌گفت. رفتار خودمانی او، دیگران را نیز به راحتی وا می‌داشت؛ او در هر شرایطی دیگران را شاد می‌کرد؛ و به سان هر فرد نیکوکاری، دوست‌داشتنی به‌نظر می‌رسید؛ تئون فراتر از همه این خصایل نیک زیبا نیز بود.

بابوک به عنوان یک سکایی و فرستاده‌ی یک فرشته، متوجه شد چنانچه بیش از این در پرسپولیس بماند ایتوریل را به خاطر تئون فراموش می‌کند. او تحت تأثیر این شهر با همه‌ی مردم مؤدب، خوشایند، نیکوکار، جلف، بدزبان و سرشار از تکبرش قرار گرفته بود. بابوک از محکوم شدن پرسپولیس و از نتیجه‌ی گزارشی که می‌بایست به ایتوریل بدهد، بیم داشت.

بابوک برای ارائه گزارشی نزد ایتوریل تدبیری اندیشید؛ او به دست بهترین مجسمه‌ساز شهر، تندیس کوچکی با استفاده از فلزات، خاک‌ها، ارزشمندترین سنگ‌های قیمتی و سنگ‌های بسیار پست و بی‌ارزش ساخت و به نزد ایتوریل برد. و رو به ایتوریل پرسید: «آیا شما این تندیس زیبا و کوچک را به‌خاطر اینکه سراسر از طلا و الماس ساخته نشده است، می‌شکنید؟» ایتوریل مدتی در پرسش بابوک تأمل کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که نباید با ویران کردن پرسپولیس، مردمش را تنبیه کند، بلکه باید اجازه دهد که روزگار گذران معمول خود را ادامه دهد. چراکه به قول او: اگرچه همه چیز خوب و عالی پیش نمی‌رود، اما تمامی امور معمولی و قابل اغماض‌اند. پس اجازه داده شد که پرسپولیس بر جای بماند و بابوک نیز هیچ شکایتی نکرد. نه مانند یونس پیامبر (ع) که از ویران نشدن نینوا ناراحت بود، هرچند اگر بابوک نیز به‌جای رفتن به تئاتر کمدی و صرف غذا در جمعی دوست‌داشتنی، سه روز را در شکم یک نهنگ می‌گذراند، شاید نظرش تغییر می‌کرد.